

# هدیه به قربانی

«فاشیسم»



© EMOTIVATORS.TD

فرهاد روشن

امشارات تدارک کمونیستی

# هدیه به قربانی

## «فاشیسم»

فرهاد روشن

انتشارات تدارک کونیتی

اردیبهشت ۱۴۰۱

هدیه<sup>۹</sup> قربانی فاشیسم

فرهاد روشن

تاریخ انتشار اردیبهشت ۱۴۰۱

انتشارات تدارک کمونیستی

ویرایش و صفحه پردازی: انتشارات تدارک کمونیستی

طرح پشت جلد: انتشارات تدارک کمونیستی

ناشر هیچ حق ویژه ای برای چاپ و بازتکثیر برای خود به رسمیت نمی شناسد.

از همه علاقمندان به ادبیات کارگری میخواهیم در چاپ و بازتکثیر کتاب کوتاهی نکنند.

# مجموعه ی نمایشنامه های تک پرده ای:

## هدیه به قربانی

(فاشیسم)

رفقا دکور و نورپردازی و صداها ی صحنه با توجه به امکانات شما متغیر هستند.

# نمایشنامه ی اول:

## هدیه ی قربانی ۱

شخصیت ها:

سروان تازه وارد

سروان

پسر کارگر

دختر کارگر

سرباز

---

<sup>1</sup> برگرفته از مراسمی چینی که به افتخار نیاکان خانواد یا قبیله برپا می شد. معمولاً یکی از اعضای خانواده و گاهی پسری جوان، به صورت نیای درگذشته در می آمد و هدایای قربانی را دریافت می داشت. این رسم در نتیجه ی تجلیل از اقدامات مهم متوفی در همان زمان به وجود آمد و در این موارد صحنه ی های مهیج کوتاهی نشان داده می شد.

...

پنج صندلی در صحنه وجود دارد، روی آن ها دو نفر با لباس سیاه و دو نفر با لباس نظامی حضور دارند. آن ها رو به تماشاگرها نشسته اند و به جز دو نفری که لباس نظامی به تن دارند غمگین و ساکت هستند. صدای سرود دسته جمعی از دور شنیده می شود.

سرباز: (متعجب به سروان) چرا اومدیم تشیع جنازه ی همچین آدم بدرد نخوری  
بابا قربان؟

سروان: (به سرباز نگاه می کند و ظنن) تو اونارو می شناسی...

سرباز: پدرش مدتی روی زمین پدرم کار می کرد.

سروان: پدرت زمین داشت؟

سرباز: یه زمین کوچیک... نمی فهمم...

سروان: وقتی من گفتم بیایم حتما یه کارایی برای انجام دادن هست، پس  
ساکت شو!

سرباز: (بی حوصله و زیر لب غر می زند) هه چکاری! مثل نگاه کردن به یه فیلم  
خونوادگی می مونه نه جنگی نه درگیری، نه...

سروان: (عصبانی) چیزی گفتی؟

سرباز: نه قربان فقط دارم نگاه می کنم!

با وارد شدن کارگر جوان آن ها ساکت می شوند. کارگر جوان یک چهارپایه و یک عکس به دست دارد. عکس را روی چهارپایه می گذارد و به حاضران ادای احترام می کند.

کارگر جوان: ازتون ممنونم سروان که در مراسم خاکسپاری پدرم شرکت  
کردید.

بدون حرف دیگری شروع به بازی کردن نقشش می کند. نقش از این قرار است:  
کمی دورتر می ایستد و تظاهر می کند دارد چیزی را می چرخاند، مدتی به این

کار ادامه می دهد. با صدای زنگ دست از این کار می کشد.

کارگر جوان: (با چهره ی خندان) حالا که کارم تموم شد می تونم برم خونه...  
تظاهر می کند دارد در میزند. صدای تق تق در فضا می پیچد و بعد صدای باز شدن در. کارگر جوان داخل می شود، می نشیند، حالا دارد غذا میخورد. غذا را از جلوی کتاف میزند و دراز می کشد.

کارگر جوان: خسته شدن وقتی سرپناهی بالای سرت داری نعمت بزرگیه... خدایا شکر!

صدای زنگ در صحنه می پیچد. کارگر جوان با عجله بلند می شود، تظاهر به پوشیدن جوراب ها و لباس هایش می کند و از خانه خارج می شود و کمی آنطرف تر باز مشغول تند کردن چیزی می شود

(کارگر جوان یک بار دیگر عین این نقش را تکرار می کند تا جایی که به تکرار این جمله می رسد: «خسته شدن وقتی سقفی بالای سرت داری نعمت بزرگیه»)  
سروان بلند می شود.

سروان: (عصبانی) چه مرگته!

کارگر که روی زمین خوابیده است. سراسیمه بلند می شود و چون نمی داند باید چکار کند چند بار تعظیم می کند.

کارگر جوان: چیکار کنم قربان

سرباز: (داد می زند) یه کاری کن آدم روی ذوق بیاد، حتی یه زخم باید زندگی پرهیجان تری از این داشته باشه ( به سروان نگاه می کند) ببخشید قربان!

سروان: شما موش های کثیف حتی جلوی روی منم فکر می کنید می تونید دروغ بگید؟ (دستور می دهد) نقشت رو خوب بازی کن نخاله!

کارگر جوان: اما قربان توی همچین موقعیتی فقط کافیه بازی کنی... خوب بازی کردن...

سروان: (با صدای بلند) ساکت شو (قهقهه می زند) حالا احمقی مثل تو باید به من درس بده؟ (با لحن ملایم تری) پدرت شصت سال عمر کرده... تو که نمی خواهی بهمون بگی اون در تمام این شصت سال فقط کار کرده، خورده و خوابیده... او که آدم بی عرضه ای نبوده نه، یا تو می خوای جووری تظاهر کنی که اون واقعا آدم بی عرضه

ای بوده!

کارگر: (سر تکان می دهد) به هیچ وج اون مرد کاری...

سروان: (حرف کارگر را می برد) یه چیزی غیر از اینایی که بهمون نشون دادی بگو... حداقل یه چیزی بخون!

کارگر سرش را پایین می اندازد و ساکت می ماند (نمی داند سروان دقیقا چه چیزی از او می خواهد) بعد انگار جرقه ای در مغزش زده شده سر بلند می کند.

کارگر: (به دو زن سیاه پوش روی صندلی اشاره می کند) قربان اون من و خواهرم رو آدم های قوی و سالمی بار آورد... همین کار بزرگی محسوب می شه نه؟

سروان: (مشکوک) می خوای بگی وضعیت برای بزرگ کردن بچه ها سخته؟

کارگر جوان: قربان...

سروان: فک می کنی اینکه مثل یه حیوون زندگی کرده تقصیر کی بوده؟

کارگر جوان: (مردد) پدرم!

سرباز: همه جا وضع همینه، شماها فقط بلدید شکایت کنید و بی عرضگی خودتون رو بندازید گردن بقیه... قربان من اینارو خوب می شناسم...

کارگر جوان: (سراسیمه) نه نه قربان... باور کنید من هیچوقت شکایت نکردم... خدا رو شکر همیشه همه چی خیلی آسون بوده... ما همیشه یه جا برای خوابیدن و یه جا برای کار کردن داشتیم و همین...

سروان: (عصبانی فریاد می زند) گفتم که اینقد دروغ نگو... (با صدای آرام تری می خواهد کارگر را ترغیب کند) یکم فک کن پدرت باید یه کارای دیگه ای هم کرده باشه... یه سری کارای خیلی بزرگ، آخه هرکی باید یه جوری تو نجات دادن این دنیا سهیم باشه مگه نه؟

سروان با صدای احساساتی شروع به خواندن می کند: (او بازیگر خوبی است و به اندازه ی خیلی زیادی رقت و احساسات از خود نشان می دهد، تا جایی که غیر

واقعی بنظر می رسد)

آدم هایی دنیا را نجات خواهند داد  
مردی که در کارخانه کار می کند آنطور که باید

آدم هایی دنیا را نجات خواهند آن کس که از وجود موسیقی  
سپاسگذار است

آن کس که از یافتن ریشه ی واژه ای لذت می برد  
دو کارگری که راه بازگشت به خانه را با هم قدم می زنند  
و هر دو خاموش به فردایی نامعلوم فکر می کنند  
آنطور که لازم است

آدم هایی دنیا را نجات خواهند داد  
کوزه گری که درباره ی رنگ یا شکل کوزه ای می اندیشد  
معماری که طرح این خانه را به کارگری می دهد  
حروف چینی که این صفحه را به خوبی می آراید  
هرچند برایش رضایت بخش نیست  
آه خودت که می بینی همه چیز چقدر لازم است  
همانطور که باید

آدم هایی دنیا را نجات خواهند داد  
زن و مردی که آخرین مصرع های معینی از یک شعر بلند را می خوانند  
آنطور که باید

آدم هایی دنیا را نجات خواهند داد  
باور کن، بفهم، تلویزیون را روشن کن، خودت ببین و شک نکن  
آن کس که دست نوازش بر سر حیوان خفته ای می کشد  
آن کس که ظلمی را که بر او رفته توجیه می کند  
آن کس که ترجیح می دهد حق با دیگران باشد

این آدم ها خودشان خبر ندارند اما  
نقش بسزایی دارند در نجات دنیا!  
و آیا کسی می خواهد از نقشش خارج شود و با این کار به ملتش پشت  
کند،

به ملت عزیزمان!

سرباز با سکوت سروان بلند می شود و محکم کف می زند. سروان صدایش را  
صاف می کند، شانه هایش را بالا می اندازد انگار با اینکار از نقشش بیرون می  
آید.

سروان: می بینی ما اونقدرها هم خشن نیستیم... حالا فکر کن و بهم بگو  
کارگر جوان: (سر تکان می دهد) قربان! (بازهم فکر می کند) قربان من نمی دونم  
در مورد چی حرف می زنی.

سروان: (بی حوصله) خب خب پس تو یادت نمیاد، یادت رفته، نه؟! بی فایده  
است، بزار ببینم... (دفترچه ای از جیبش بیرون می آورد درحال ورق زدن دفترچه)  
خوبه که ما چیزی یادمون نمیره... (از ورق زدن دست برمیدارد) بله اینجاست... (رو به  
زن مسن و سیاه پوش) تو چجور مادری هستی که از گذشته برای پسر حرف  
نمیزی؟ هرچند خود تو فک کنم فقط خودت رو به فراموشی زدی... درسته اونموقع  
باید هشت ساعت بوده باشه...

کارگر: (کارگر درمانده به دور و برش نگاه می کند، بعد نگاهش روی سروان می  
ماند به حالت گریه و زاری) ولی قربان اون مال ۱۷ ساله پیش بود... اونم بخاطر یه سو  
تفاهم...

سروان: (کارگر را دلداری می دهد) به! ما که حیوون نیستیم... میدونیم که اون

یه سوتفاهم بود... اگه غیر این بود که همون ۱۷ سال پیش، پدرت اینجا می خوابید!  
نه؟

سروان می نشیند.

سروان: (به سرباز) هفده سال پیش یکی اونو تو راه برگشت از خونه با یه پرچم قرمز بزرگ دیده بود... ما که همیشه می دونیم شما لا به لای خوردن و خوابیدنتون... تو راه رفت و برگشت یا پشت دیوارای کثیفتون یه کارای دیگه ای هم می کنید... حالا مثل آدم ماجرای پرچم رو برامون تعریف کن...

کارگر: (حرف سروان را می برد) قربان همه میدونن که پدرم در عرض شصت سال زندگیش همیشه آدم سر به راه و وفاداری بود... اون روز پدرم مثل همیشه داشت می اومد خونه... که به اون سه نفر برخورد، یه زخمی با خودشون داشتن که باید به اونطرف جاده می بردنش... بخاطر همین پرچم رو بهش دادن که تا وقتی یکی از اونا برمیگرده دستش باشه. (ترسیده) قربان و همه ی اینا تو پنج دقیقه اتفاق افتاد، احتمالا پدرم ترسیده بود بخاطر همین...

سروان حرفش را قطع می کند.

سروان: منم همین رو میگم... این یه اتفاق بزرگ برای کسی مثل پدر تو بوده  
نه؟

کارگر سر تکان می دهد.

سروان: (راضی دست روی شانه ی او می گذارد) خب پس بهمون نشونش بده...  
سرباز!

با این حرف سروان، سرباز (با کمی تاخیر چون در این مدت حواسش جای دیگری بوده است) پرچمی را که در این مدت پشت صندلی گذاشته بود بیرون می آورد. (یک پرچم بزرگ و قرمز)

سروان: ما اینو چند روز پیش تو جمعی که حتی معصومانه تر از این جمع بنظر می رسید پیدا کردیم... (خطاب به سرباز) خوب شد آتیشش نزدیک نه؟ اینجا به کارمون اومد... پرچم رو بهش بده سرباز!

کارگر جوان: (چند قدم عقب می رود) قربان! چرا باید اونو بالا نگه دارم وقتی حتی از دیدنش حالم بهم میخوره! نه قربان این چندش آورده من حتی نمی تونم بهش نگاه کنم چه برسه به اینکه بخوام بهش دست بزنم... خواهش می کنم منو مجبور

نکنین که خودمو با دست زدن به این کثیف کنم.

سرباز: ( که هنوز سرش را می مالد) اگه همینطور خودت رو نفهم جلوه بدی ما بیشتر بهت مشکوک میشیم... حالا مثل یه آدم عاقل رفتار کن ما که همه می دونیم این فقط یه نمایشه... (تمسخر کنان) و تو حالت از اون پرچم بهم میخوره پس فقط بگیرش... مگه نه قربان؟

کارگر: (امتناع می کند) قربان پدرم تمام عمرش می خواست اینو فراموش کنه، فک نکنم یاد آوری کردنش کار درستی باشه...

سروان: درسته کار خوبی نیست ولی لازمه...

سرباز پرچم را جلوی پایش می اندازد. کارگر همچنان بدون حرکت به پرچم خیره شده است.

سرباز: زود باش اون پرچم رو بردار... شاید خبر نداشته باشی ولی تو بازیگر خوبی هستی.

کارگر از جایش تکان نمی خورد، خیال ندارد پرچم را بردارد.

سرباز: مگه نشنیدی سروان گفت برش دار!

کارگر همچنان به سرباز بی توجه می ماند.

سرباز: (با تحقیر به کارگر نگاه می کند) قربان می تونم یه چیزی رو که همین الان یادم اومد خدمتتون بگم؟

سروان: (با اکراه) بگو.

سرباز: (با افتخار) قربان پدرم یه بار مچ اون رو وقتی از مزرعه ی ما یه بغل سیب زمینی کش رفته بود گرفت، (نور روی او می افتد و او شماره شمرده ادامه می دهد) پدرم اون رو گرفته بود زیر شلاق و اون زیر شلاق فریاد زده بود تو را بخدا رحم کنید آقا پدرم تمام روز روی این زمین ها کار می کنه و من فقط چهار سیب زمینی برداشتم که اون برای فردا کمی قوت بگیره... (می خندد) با این حرف پدرم بیشتر اون رو زده بود و فرداش هم پدرش اخراج شد. (با نفرت) قربان اون یه مارکسیست عوضیه که فکر می کنه بقیه باید شکمش رو سیر کنن!

سروان: پس شما همتون همینطور منتظرید که یه روزی بتونید پاچه ی کسی رو که استخون جلوتون انداخته بگیرید؟

کارگر: (سر تکان می دهد) قربان من مارکسیست نیستم فقط چند تا سیب

زمینی برداشتم...

سروان: (می خندد) در اون صورت دزدی و هردوش به یه اندازه بده.

دختر کارگر بلند می شود.

دختر کارگر: (خطاب به برادرش) پرچم رو بلند کن برادر!

به سروان نگاه می کند. و کنار برادرش می رود.

دختر کارگر: (به آن ها اشاره می کند) مگه چشم هاشون رو ندیدی؟ به دستهاشون نگاه کن، معلومه از یه مراسم دیگه راست اومدن به اینجا که حتی فرصت نکردن دستهاشون رو بشورن!

اونا بدون بهانه هم آدم می کشن حالا که بهانه هم دارن چطور می خوای نجات پیدا کنیم... حتی اگه از این جا بری چطور می خوای یه کار گیر بیاری که از گرسنگی نمیری؟... (خطاب به سروان) شما در هر صورت امروز ما رو می کشید نه؟ اما فکر می کنید مردن با یه گلوله چقدر می تونه سخت باشه وقتی می دونیم اینجا و بعد از این مراسم مرگ چشم انتظار ماست... برادر چطوره حالا که داریم میمیریم این پرچم رو برداریم همونطور که همیشه می خواستیم؟ این پرچم رو بلند کن برادر...

# نمایشنامه ی دوم:

## دشمن!

شخصیت ها :

زن

مرد

زن همسایه

صحنه تاریک است. یک میز غذاخوری کوچک و کاناپه ی کنارش در وسط صحنه قرار دارد. آنطرف تر اجاقی قرار دارد. از بیرون صدای باران و رفت و آمد مردم به گوش می رسد. در باز می شود، صدای باز شدن در؛ و با صدای باز شدن در، صدای باران نیز شدت می گیرد. مردی داخل می شود. مرد بدون آنکه کت خیسش را در بیاورد نایلونی را که در دست دارد روی میز می گذارد. زنی جلوی اجاق ایستاده است و دارد چیزی را هم می زند، که برمیکردد و مرد را نگاه می کند اما خیلی زود باز مشغول هم زدن سوپ می شود. مرد مشغول بیرون آوردن کنسروهای داخل نایلون می شود.

مرد: (همانطور که دارد کنسروها را بیرون می آورد) سلام حالت خوبه؟... بیا ببین چیا گرفتم.

زن بر نمی گردد و همچنان ساکت است.

مرد: اون سوپ رو ول کن... بیا ببین امروز باید دلی از عزا بیرون بیاریم... (یکی

از کنسروها را بر میدارد) اینو ببین(از روی نوشته ی روی کنسرو می خواند) گوشت یه سرباز روسی (می خندد) باید خوشمزه باشه...  
زن برمیگردد و نگاهش می کند.

مرد: (یک کنسرو دیگر را نیز بر میدارد) خونِ یه بچه ی روسی!  
زن عصبانی به سمت مرد می رود و می خواهد کنسروها را جمع کند.  
زن: (با صدای بلند) این مزخرفات رو تمومش کن دیوونه شدی؟ (تمسخرکنان)  
فک نمی کنی خونِ یه بچه ی روسی برای کارگری که چندغاز می گیره زیادی باشه؟!  
مرد با حالت عجز و درماندگی دستش را روی دهنش می گذارد و به زن نشان می دهد که ساکت باشد.

مرد: (با صدای بلند) حق با توهه باید اون سوپ مزخرف رو دور بریزیم... (به بیرون اشاره می کند)

و زمزمه می کند: ((حالا ما تنها بهم خوردن لب های مرد را می بینیم... (یک نفر وارد می شود او مقواهایی دارد که روی آن حرف های زن و مرد نوشته شده است))  
یکی تموم راه پشت سرم می اومد!

زن: (مضطرب و زمزمه کنان) مطمئنی؟

مرد: (باز هم زمزمه کنان) مطمئنم، بهمون شک دارن... (با صدای بلند)

زن: (روی صندلی می نشیند زمزمه کنان) حالا باید چیکار کنیم!

مرد: (دست های زن را می گیرد، زمزمه کنان) تنها کاری که از دستمون برمیاد اینه که یه وطن پرست خوب باشیم...

زن: (زمزمه کنان) اما تو که میدونی امروز...

مرد: (حرف زن را می بُرد، زمزمه کنان) مگه میشه ندونم... میخوای تو روزی که پسرمون رو کشتن ما رو هم بکشن؟

زن: (سر تکان می دهد، زمزمه کنان) نه اما...

مرد: (زمزمه کنان) پس دیگه در مورد کسایی که دار میزنن، یا کسری مزد، چیزی نگو... با همسایه ها هم در مورد اردوی جوانان حرف نزن... می دونم سخته ولی ما یه روزی اون عکس رو از تو کمد بیرون میاریم و اون در رو باز می کنیم... شاید

اون روزم همچنان کسی پشتِ در باشه ولی اون روز مردن ما معنی خواهد داشت، نه؟  
زن بلند می شود کنسروها را باز در نایلون می گذارد و روی گاز می گذارد.

زن: (باصدای بلند) امروز چیکار کردی، حقوق ها رو دادن؟

مرد: (باصدای بلند و درحالیکه تظاهر می کند هیجان زده و خوشحال است) آره  
اما نصفش رو به خودشون برگردوندم، می دونی که اونا برای جنگیدن با دشمنامون  
بهش احتیاج دارن...

زن: (زمزمه کنان) این ماه هم حقوق ها رو کم کردن؟

مرد: آره...

صدای کوبیده شدن در حرفش را قطع می کند. هردو ترسیده به هم نگاه می کنند.

زن: (زمزمه کنان) تو برو اون یکی اتاق... میگم شوهرم داره استراحت می کنه...

مرد: (دستپاچه) ما همین الان داشتیم با هم حرف می زدیم اینطوری بیشتر  
مشکوک میشن.

باز صدای کوبیده شدن در فضا را پر می کند، این بار محکم تر از دفعه ی قبل.

زن: (زمزمه کنان در حالیکه به سمت در می رود). پس تو همینجا بشین...

زن در را باز می کند.

زن: (متعجب به سمت شوهرش برمیگردد) خانم همسایه ست! (کمی با تاخیر)

سلام!

صدای زن همسایه: (شاکلی) سلام جانم، یکم آروم تر حرف بزنی همه ی همسایه

ها فهمیدن وضعتون از همه بهتره و می تونید کنسرو گوشت بخورید!

زن: (خوشحال به شوهرش نگاه می کند) بله... یعنی نه!

زن همسایه: (شاکلی از لبخند زن) بخند بایدم بخندی!

زن همسایه، زن را پس می زند و وارد می شود. او یک زن میانسال با لباس های

مندرس است.

زن همسایه: (خطاب به مرد) سلام

مرد می ایستد.

مرد: سلام (درحالیکه می خواهد بهانه ای برای حرف زدن پیدا کند) پسرت بهتر

شده؟

زن همسایه: (سر تکان می دهد) بله بهتره... (کمی ساکت می ماند و زمزمه کنان و به حالت تضرع به زن و مرد نگاه می کند) شما که خودتون خبر دارید من یه وطن پرست حسابیم، تو صف نانوا یا وقتایی که میریم سر کار، هرکی اگه یه نفر حرفی برخلاف آرمانهامون بزنه من بهش هشدار میدم... حتی یه بار به تو هم وقتی داشتی در مورد کمپ جوانان و اینکه بچه های هفت هشت ساله برای آموزش نظامی خیلی کوچیک هستن حرف میزدی من بهت هشدار دادم...

زن: (حرف زن همسایه را قطع می کند) نه من نباید همچین حرفی زده باشم... من فقط می خواستم بگم اونا بخاطر بچگیشون قدر آموزش های با ارزش ما رو درک نمی کنن...

زن همسایه: (بی توجه به زن و خطاب به مرد) من فقط می خواستم بگم که من هیچوقت بی احتیاطی نمی کنم... خدارو شکر همیشه راضی بودم اما... (کمی مکث می کند) فقط می خواستم بدونم چیزی درباره ی حقوق کسایی که دچار سانحه ی کاری شدن گفتن؟

مرد: خانم، واقعیتش من خبر ندارم (خجالت زده) و جرئتم ندارم که خبری بگیرم... اما نگران نباشید اونا خیلی زود خودشون بهت خبر میدن... یه کارگر مطالبه گر بودن بدتر از یه وطن فروشه و من نمی خوام بخاطر یه بی احتیاطی دچار سانحه ی کاری بشم!

زن به سمت گاز می رود و نایلون کنسروها را برمیدارد و به دست زن همسایه میدهد.

زن: از دست شوهرم دلخور نشو... بجاش اینارو بگیر...

زن همسایه: (خوشحال) واقعا؟

زن شانه های زن همسایه را می گیرد.

زن: آره شوهرم کار داره و ما می تونیم یه جور سر کنیم.

زن همسایه: ممنونم... (رو به مرد) واقعا ممنونم آقا...

زن همسایه بیرون می رود. مرد باز روی مبل می نشیند.

مرد: (زمزمه کنان) نباید اونا رو بهش می دادی!

زن: (زمزمه کنان) تو می تونی خونِ یه بچه ی روس رو بخوری؟

مرد: (زمزمه کنان) اون فقط یه برچسپه... اگه اون زن بره و بگه اونا از خوردن

اینا حالشون بهم می خوره چی؟ من اینارو خریدم که شکشون بر طرف بشه ولی حالا  
یه مدرک حسابی بر علیه خودمون ساختیم!

زن: (مضطرب و درحالیکه نمی تواند صدایش را پایین نگه دارد) اما اونا این بلا  
رو سر پسرش آوردن!

به سمت در می رود و در را باز می کند که مطمئن شود زن همسایه پشت در  
نایستاده است. با باز کردن در ما صدای قدم های تندی را می شنویم. زن نا امید  
کنار شوهرش می نشیند.

زن: اون همین الان رفت داخل.

# نمایشنامه ی سوم:

## «نمایش»

شخصیت ها:

کارگردان

سرباز

دختر بچه

صحنه تاریک است، هیچ دکوری در صحنه دیده نمی شود. سرباز تنها در مرکز صحنه ایستاده است و وقتی نور روی او گرفته می شود او سرش را پایین انداخته و صدایش در سالن می پیچد.

سرباز: (پشت سرهم تکرار می کند) باید زانوها رو راست بگیرم... درسته درسته و با فشار دادن پا به زمین به به حرکاتم حالت مردانه بدم... شبیه یه مرد... شبیه یه قهرمان واقعی!

سعی می کند این کار را انجام دهد و مطابق الگوی ذهنی اش بایستد، مضحک بنظر می رسد.

سرباز: (راضی و با لبخند متکبرانه) درسته باید همینطور ایستاد، اینطوری... کارگردان حرفش را می برد. حالا صحنه آنقدر روشن می شود که می توانیم کارگردان را با فاصله ی کمی از او ببینیم. پوشه های دستش را جا به جا می کند و سعی می کند کمی در ایستادن سرباز تفاوت ایجاد کند.

کارگردان: (عصبانی) جَلَّ الخالق! چندبار بهت گفتم این شکلی نه، (خودش ژست

می گیرد) مثل یه قهرمان که در عین حال از این همه ظلم خسته ست... کسی که میخواد این ظلم رو از ریشه بیرون بیاره... یه قهرمان که میدونه دشمناش از سوسک هم کمتر هستن و اون می تونه با پا لهشون کنه.

سرباز: (مردد) یعنی باید از اول برم؟

کارگردان: (با فریاد) از اول از اول... دخترنوجوان رو بیارید!

دو نفر دختر نوجوان را تا وسط صحنه همراهی می کنند.

کارگردان به دختر بچه نزدیک می شود.

کارگردان: (با خودش) درستترش اینه که وقتی این قدی هستن بهشون یاد بدی... وقتی اندازه ی یه نره غول شدن دیگه چیزی تو کله شون نمیره... (خطاب به دختر نوجوان) آفرین آفرین تو خوب نقشت رو بازی می کنی سرباز!

دختر نوجوان راضی از لقبی که کارگردان به او داده است با اعتماد به نفس و مثل یک سرباز جوان چند قدم جلو می آید.

دختر نوجوان: من فقط نقش بازی می کنم تا جلوی واقعی شدنش رو بگیرم!

کارگردان: آفرین آفرین... (رو به سرباز) این یعنی یک وطن پرست واقعی... کسی که نقشش رو خوب بازی می کنه!

سرباز: ولی منم دارم سعی خودمو می کنم.

کارگردان: درسته اما در هرصورت استعدادشو نداری...

سرباز: اشتباه می کنی...

کارگردان به علامت شروع دست هایش را بهم می زند و بعد درحالیکه به پوشه ی دستش نگاه می کند.

کارگردان: پس از اول شروع می کنیم

صحنه تاریک می شود نور چراغ روی دختر نوجوان می افتد، دختر نوجوان به تماشاگرها نگاه می کند. صورت و لباس هایش کاملاً خونی است و در کنار لبش بریدگی ای دیده می شود که به ظاهر او حالت رقتباری داده است.

کارگردان: (به دخترنوجوان) بیا جلو.

دخترنوجوان: (جلو می آید، حالا نور تنها روی او و سرباز گرفته شده است، حالا مثل یک دختر بچه ی کوچک و آسیب پذیر بنظر می رسد و تکرار می کند) اونا به ما

رحم نمی کنن، همه ی ما رو میکشن... (به دور و برش نگاه می کند و نگاهش روی سرباز متوقف می شود) ولی من دیگه نمی ترسم چون یه سرباز خوب پیشمه! و اون برای ما میجنگه و سر کسایی رو که لب من رو خون آوردن از تنشون جدا می کنه (امیدوار به سمت سرباز می رود) نه؟

سرباز: (به دور و برش نگاه می کند انگار افراد زیادی دوره اش کرده اند و او دارد با آن ها حرف می زند) چرا لحظه ای در بریدن سر اونا معطل کنیم، چرا باید بنظرمون خوردن گوشت اونا بیرحمانه بیاد وقتی داریم از زخم های عمیق ملتمون دفاع می کنیم؟ (صدای آهنگین) از آزادی!

دختر نوجوان: (تظاهر می کند اشک هایش را پاک می کند) آیا باید کسانی را که نمی جنگند بخشید؟

سرباز نزدیک می شود، این بار نور روی او می افتد.

دختر نوجوان: یکی باید از ما دفاع کنه، تو اینکارو می کنی مگه نه؟

سرباز: من بخاطر یه وجب از این سرزمین حتی خودمم خاک می کنم...

سرباز روی صورت دختر نوجوان دست می کشد. باز سالن آنقدر روشن می شود که می توانیم کارگردان را هم نشسته بر روی یک صندلی آنطرف تر بینیم.

کارگردان: باید مهربونتر باشی، فکر کن اون یه آینه ست، فکر کن داری با خودت حرف می زنی، فکر کن داری با خودت مهربونی می کنی، نیازی نیست خیلی نترس باشی تو هم ترسیدی اما اونقدر شجاعی که می تونی باوجود ترست بری و سر همه ی اونا رو از تنشون جدا کنی... اونا باید باهات همدردی کنن، باید برات اشک بریزن، باید خونشون به جوش بیاد و همه ی اینا وقتی اتفاق می افته که اونا باور کنن که تو اینطوری نبودی اما این دنیا خیلی تو رو عصبانی کرده!

سرباز: (شانه هایش را بالا می اندازد) ولی این کار سخته!

کارگردان: درسته کار سخته چون ما اینجا داریم کار خیلی مهمی انجام میدیم و کارای مهم سخت هستن، نه؟... (به دور و برش نگاه می کند) تو هم نگاه کن، می دونی اینجا کجاست؟

سرباز: (نگاه می کند) کجاست؟

کارگردان: ما از این نقطه می تونیم دشمن های بیشتری رو زیر خاک چال کنیم درحالیکه مردم بهمون حق میدن و مردم کنارمون می ایستن چون قراره همه ی اینا

برای این باشه که این دختر بچه روی خاک سفت بایسته...

سرباز: (دودل) پس...

کارگردان: (طوری که انگار می داند سرباز می خواهد چه بگوید) بعد از این همه ساعت سرو کله زدن باهات، بازم باید همچین سوالی بپرسی؟ بله ما در آینده کاری می کنیم که اونا روی زمین سفت بایستن، ولی امروز شاید مجبور شدیم بعضی هاشون رو بفرستیم زیر خاک تا بتونیم همراهشون کمونیست های عوضی رو هم خاک کنیم... سرباز: اما...

کارگردان: (باصدای بلند) من از اماها خوشم نیامد، مخصوصا امایی که بعد از همچین حرفی بیاد (با بی حوصلگی) یا نقشت رو خوب بازی کن یا برو بزار نفر بعدی بیاد.

سرباز صدایش را صاف می کند.

سرباز: نه قربان من می تونم... حق با شماست قربان وقتی دشمن پشت درهای خونمون ایستاده باید داخل خونه یه چیزایی رو قربانی کنیم...

کارگردان: (کف می زند و از روی صندلی بلند می شود) درسته درسته... چطوره با همین شروع کنیم؟ وقتی دشمن پشت درهای خونه ست باید یه چیزایی رو داخل خونه قربانی کنیم، نه؟ (حالا انگار با خودش حرف می زند) بله، بله هم منطقی بنظر می رسه هم می تونه نزدیک بودن دشمن رو بهمون یاد آوری کنه (شانه های سرباز را می گیرد) چندسالت بود سرباز؟

سرباز: (باحواس پرتی) هیجده سال، قوی و سرحالم قربان می تونم نصف کمونیست های دنیارو ببلعم... (چهره اش در هم می رود انگار چیز رقت انگیزی را با خودش مرور کرده است) اگه اونا وحشی هستن من از اونا وحشی تر خواهم بود (خطاب به دختر نوجوان) برای اونا، تلافی این خش روی صورت تو، سر جدا شده شون خواهد بود...

کارگردان کف می زند.

کارگردان: آفرین آفرین همینه تو باید نقش یه آدم رو بازی کنی که از دست همه ی اینا عصبانیه، که زدن مدرسه هاش رو خراب کردن و مردمش رو قتل عام کردن، این نقطه ایه که ما ازش شروع می کنیم، یه دلیل برای اینکه تحت هر شرایطی تو اون سرباز خوب باقی ب

## نمایشنامه ی چهارم:

(سوال هایی که این روزها با خواندن تاریخ برای یک کارگر پیش می آید 1)

صحنه تاریک است، یک میز و صندلی در مرکز آن قرار دارد که یک آباژور روشن کنارش گذاشته شده است. کارگر پشت به صحنه با یک کتاب باز ایستاده است و دارد می خواند.

کارگر: غاصبان<sup>۲</sup> فاشیست بعد از تسلط و شروع حاکمیت خود بر سرزمین های اشغالی چه برنامه های عمرانی را هدف خود قرار دادند؟ یکی از هدف های آن ها نمایشی بود که در برلین برگزار کردند. معتقد بودند که برای استواری حاکمیت ابتدا باید فرهنگ و دانش ملل مغلوب را از بین ببرند و به همین جهت یکی از بزرگترین نمایش های وحشیانه ی خود که در برلین برگزار شد و در این نمایش اسف انگیز بیش از بیست میلیون کتاب سوزانده شد. ابتدا این کتاب ها را از سرزمین های اشغالی جمع آوری کردند و سپس در انبارهای پلیس نازی انباشتند و آنگاه در مقابل چشمان صدها ابله فاشیست در میدین شهر برلین به آتش کشیدند. این کتاب ها و دستنوشته ها از کجا آمده بود؟ نه میراث قومی مغلوب، نه فرهنگ ارزشمند خلقی آزاده، آیا سوزاندن آثار دانشمندان و نویسندگانی چون گورکی، دیکنز، هانیف، رومن رولان، باخ، رنه و غیره نشانه ی حماقت محض آنها نبود. شاید به ظاهر چنین باشد اما فاشیست

---

2 - فاشیسم دشمن بشریت (برشت)

ها برای بقای خودشان دست به همچین حماقتی زدند. (کتاب را می بندد) می بینید!

به سمت تماشاگرها برمیگردد.

کارگر: (متفکر و سردرگم بنظر می رسد) وقتی چیزایی مثل این رو می خونی مدام از خودت می پرسی چطور همه ی اینا جلوی چشم اونا اتفاق افتاده، جلوی اونا کتابارو تو آتیش انداختن و به ارتجاعی بودن همه ی اینا پی نبردن (کمی ساکت می ماند) رفقا شما هم فکر نمی کنید که این روزها عین همین ها جلوی چشم ما داره اتفاق می افته؟

# نمایشنامه پنجم

## یک آدم حرف گوش کن!

شخصیت ها:

رئیس

پسر رئیس

دختر

خدمتکار

ساعت بزرگی هفت صبح را نشان می دهد، با فاصله ی کمی از ساعت، عکس پنجره ی بزرگی کشیده شده است. صدای رفت و آمد عابران از بیرون می آید. یک میز غذا خوری بزرگ که رویش صبحانه ی مفصلی چیده شده است در مرکز صحنه قرار دارد. رئیس مشغول خوردن صبحانه، روزنامه می خواند و گاهی کمی چای می نوشد.

رئیس: (انگار از دیدن خبری در روزنامه عصبانی می شود) روزنامه های ما رو باش، پر شده از اعتراض! آقایون فقط دم از آزادی می زنن، والا همین الانشم داریم تو یه کشور کمونیستی زندگی می کنیم.

روزنامه را می بندد و مشغول صبحانه خوردن می شود.

رئیس: یه کارگر با یه دانشمند چه فرقی داره وقتی هر دو تاشون کارشون رو

درست حسابی انجام بدن؟ حرومزاده های بی وجود، مثل آدم کار کردنم وجود می خواد، اما تنها چیزی که اینا خوب بلدن انجام بدن غر زدنه! (سرش را تکان می دهد، انگار حرف هایش برای شنونده ی خیالی اش قانع کننده نبوده اند) مردم دیگه از کاری که انجام میدن احساس سربلندی نمی کنن برای همین همش دنبال بهونه ن که بیست و چهار ساعت روز رو بخورن و بخوابن...

پسرِ رِیس وارد می شود.

پسر: صبح بخیر پدر... (با دیدن چهره ی بر افروخته ی پدر می خندد) خیر باشه باز که سر صبحی می خوام با یه نفر دعوا کنی!

رییس: در حال حاضر که یه عده نمک شناس با ما سر دعوا دارن... دو روز دیگه پامون رو کج بزاریم، میان روی این سفره و دست می کنن تو بشقاب غذامون...

پسر روزنامه را می گیرد و مدتی زمزمه کنان به آن خیره می ماند.

پسررییس: (باصدای بلند سر تیترو روزنامه را می خواند) زد و خورد پلیس و کارگرها در تشیع جنازه ی کارگری که خود کشی کرد...

رییس: از رو ساختمون خودشو پرت کرده پایین که چی؟ که بهم حقوق نمی دن، که می خوام یه جوری دخل این مملکت رو بیارم که نتونه رو پاش بایسته.

پسررییس: هرکسی حق داره اعتراض کنه پدرجان.

رییس: درستست اما هرکسی حق نداره در برابر کسی که دقیقا شبیه خودش داره جون می کنه که این ملت سرپا بشه اعتراض کنه، این خیانتته نه اعتراض... هیچی بدتر از معلم یا کارگری نیست که اخماش رو تو هم می کنه و می خواد جای بهتری باشه...

پسررییس: آه پدر اون بیچاره ها سر در گم هستن، شاید یه روز این رو بفهمن که هیچوقت نمی تونی بهترین جا رو پیدا کنی چون بهرحال تنها راهش اینه که هیچوقت به دنیا نیومده باشی... اما خب بهشون حق بده اونا فقط چشم هاشون خوب کار می کنه نه مغزشون. بخاطر همین وقتی یه خونه ی خوب می بینن فکر می کنن بهترین جای ممکن همینجاست...

زن خدمتکار وارد می شود و بدون اینکه چیزی بگوید مشغول گردگیری می شود. رییس به او نگاه می کند.

رییس: بفرما این بهترین خدمتکاریه که تابحال داشتیم. هیچوقت نشده با چهره ی اخموش روز ما رو خراب کنه. مگه نه؟

خدمتکار که متوجه می شود از او سوال می کنند دست از گردگیری برمی دارد خدمتکار: (باچهره ی خندان، البته خنده ی او که تمام چهره اش را پوشاند آدم

را ناراحت می کند) آقا جان شکر خدا بعد از چند ماه در به دری یه کار گیرم اومده چرا گرفته باشم؟

رییس: (رئیس با رضایت سر تکان می دهد) می بینی پسرم با همچین آدم هایی ما می تونیم سریع تر به سمت آینده بریم و به اونجایی برسیم که حقمنه... (گرفته) هرچند یه عده فقط می رسن گریه و زاری کنن نه کار...

خدمتکار: بله من که کاملاً موافقم!

پسر رییس: با چی موافقی؟

خدمتکار: با هرچی که آقا می گه موافقم!

پسر رییس: (تمسخرکنان) میشه فقط وقت هایی که دلیلی برای خندیدن داری بخندی! انگار داری نقش بازی می کنی.

خدمتکار دست از لبخند زدن بر میدارد.

خدمتکار: بله موافقم!

پسر رییس بلند می شود و به خدمتکار نگاه می کند.

پسر رییس: اگه اون بگه خودتو از پنجره بنداز پایین چی؟

خدمتکار: (بدون فکر کردن) حتما حکمتی هست!

پسر رییس: (مثل بچه ای که سرگرمی جدیدی پیدا کرده روی شوق آمده) پس تو قبول می کنی؟

خدمتکار مردد: ولی آقا هیچوقت همچین چیزی نمی گه!

پسر رییس: آقا توهیچوقت همچین چیزی نمی گی؟

رییس: من فقط می گم دوره زمونه یه جور شده که باید هر بی عرضه ای رو یه کاره ای کنی، که چی، آقا خود کشی نکنه... به گرفتاری شدیم!

پسر رییس: اونو ول کن پدر!

دختر جوانی وارد صحنه می شود.

دختر: (خواب آلود) اول صبحی دارین درباره ی چی حرف می زنین؟

پسر رییس: یه عده کارگر که شورش کردن و پدر می خواد امروز به کارگرای خودش یه درسی بده که اونا همچین فکری به سرشون نزنه...

چهره ی دختر به سرعت تغییر می کند و ناراحت می شود.

دختر: اما پدر این کار پلیساست... چرا تو باید دخالت کنی... یادت که نرفته

پارسال با اون کارخونه دار چیکار کردن...

رئیس: بهر حال یه جوری باید شر این کمونیست های عوضی رو بکنیم یا نه؟

پسررئیس: هوم درسته پدر موفق باشی... (رو به دختر) من داشتم به خدمتکار جدیدمون می گفتم که حاضره خودشو از پنجره پرت کنه پایین یا نه... و می دونی اون قبول کرد.

خدمتکار: (با حیرت) بله من قبول کردم

دختر: ولی این دیوونگیه... تو نمی تونی همچین چیزی ازش بخواهی، مگه نه پدر...

رئیس بلند می شود و کتش را می پوشد

رئیس: بهر حال من دارم می رم بانک!

دختر: ولی پدر!

رئیس از صحنه خارج می شود. پسررئیس گوشی اش را از جیبش بیرون می آورد.

پسررئیس: خب چطوره شروع کنیم.

خدمتکار چیزی نمی گوید.

پسررئیس: (با دست خدمتکار را تشویق می کند که به سمت پنجره برود) بهتره به سمت پنجره بری!

خدمتکار پارچه ای را که با آن گردگیری می کرده زمین می اندازد و می خواهد به سمت پنجره برود.

دختر: (فریاد کشان) تو حق نداری همچین کاری بکنی.

خدمتکار می ایستد و درحالیکه با چشم هایش کمک می خواهد، به دختر رئیس خیره می شود.

دختررئیس: زن بیچاره تو نباید به حرف های احمقی مثل این گوش کنی!

دختررئیس به سمت خدمتکار می رود و دست او را می گیرد و پارچه ای را که

افتاده به او پس می دهد.

دختررییس: لطفا کارتو بکن

پسررییس: توی این خونه همه به حرف من گوش می کنن نه اون... پس اگه می خوای کارت رو از دست ندی هرچی من میگم رو انجام بده.

دختر دست های خدمتکار را محکم می گیرد

دختر: من بهت اجاه نمی دم.

پسررییس: من بهت دستور می دم.

خدمتکار: (بابیچارگی) بهر حال من این کارو می خوام... یه بچه ی مریض دارم

و شوهرم...

دختررییس: (اجازه نمی دهد خدمتکار حرفش را تمام کند. اشک هایش را تمیز می کند) شنیدی اون یه بچه کوچولوی مریض داره! پس این مسخره بازی رو تمومش کن.

پسر رییس: تو یه بچه ی مریض داری پس به حرف من گوش کن!

خدمتکار: (خدمتکار به دور و برش نگاه می کند و بعد از کمی سکوت) آقا من روزی دوبار همه جا رو گردگیری می کنم، غذا می پزم، ظرف می شورم، حیاط رو آب می کشم و به گل ها آب میدم، لباس هارو می شورم، اتو می کنم و با همه چی موافقم، حتی خسته م نمی شم، ناراحتم نیستم، گله ای هم ندارم! پس بنظرم بهتره من زنده بمونم... مگه نه، آقا خودش گفت با آدمایی مثل من زودتر میشه به اون آینده ای که می خواییم برسیم.

دختررییس: درسته درسته...

پسررییس: (شاکلی) من می دونم توچیکارا می کنی تو این خونه، حتی می دونم که هرشب برای بچه ت از پدرم که اینقدر در حقت خوبی کرده غذا می دزدی...

خدمتکار: (بدون اینکه واکنشی نشان دهد) من فقط ته مونده ی غذاهای شما

رو به جای اینکه دور بریزم می برم خونه...

پسررییس برایش کف می زند.

پسررییس: بهر حال تو چیزی رو می بری خونه ت که هیچ حقی روش نداری. حتی اگه اون ته مونده ی غذای یه نفر دیگه باشه، مال اونه نه تو، و خودش باید برایش تصمیم بگیره نه؟ (عصبانی) یا زنده می مونی یا کارتو از دست می دی... حالا انتخاب

کن!

خدمتکار: (در حالیکه عزمش را جزم کرده) من از هر دستوری اطاعت می‌کنم.  
پسر رئیس بانک: معطل چی هستی تو که دستور منو شنیدی!  
دختر رئیس: دستور منو شنیدی!  
خدمتکار: (بابیچارگی) باید چیکار کنم؟  
پسر رئیس: کاری که من می‌گم!  
پسر رئیس: ول کن خودش انتخاب کنه، من که مجبورشم نمی‌کنم خیلی ساده  
می‌تونه بگه نه و از این خونه بره... نه؟  
خدمتکار: حق با شماست...  
پسر رئیس هورا می‌کشد.

پسر رئیس: می‌بینی اون می‌دونه تا پای مرگ باید نقشش رو خوب بازی کنه  
و از اطاعت کردن دست برداره.  
دختر: ولی این یه دستور نیست، قتله!  
پسر: ببینم کی به تو گفته حد و مرز تعیین کنی وقتی پای منافع همه در میانه  
حد و مرز معنی نداره!  
دختر: من به همه کاری ندارم... (دست‌های خدمتکار را می‌گیرد) من دارم  
برای این خدمتکار حد و مرز تعیین کنم... (با صدای آهنگین)  
می‌توانم با همه همدردی کنم  
اما فقط می‌توانم یک نفر را نجات دهم،  
یک نفر که او را می‌بینم و می‌توانم دست‌هایش را بگیرم!  
پسر رئیس: میشه از خوندن دست برداری عدالت خوان فقید!  
پسر رئیس باز به خدمتکار رو می‌کند.

پسر رئیس: چیه همینطور اونجا واستادی و امید داری این کله پوک دستت رو  
بگیره و نجات پیدا کنی؟ گفتم یه بچه‌ی مریض داری؟ یه بچه‌ی مریض چند وقت  
می‌تونه بدون آب و غذا زنده بمونه؟  
دختر رئیس: همه چیز که زنده موندن نیست پس عزت نفس یه آدم چی می  
شه هااا؟

پسر رئیس: برای بعضیا عزت نفس معنایی نداره... شاید تقصیر خودشونم نیست

ولی اون ها نمی تونن مثل یه آدم اصیل زندگی کنن... می دونی عوضش اون ها چیکار می کنن... وایسا بهت نشون بدم.

پسررییس به خدمتکار که تا آن موقع با اضطراب به حرف های او گوش می داد اشاره می کند.

پسررییس بانک: اگه همین الان نپری اخراج میشی!

خدمتکار به سمت پنجره می دود.

پسررییس درحالیکه هیجان زده بلند شده است: چیکار می کنی احمق، من دارم شوخی می کنم!

کم کم صحنه تاریک می شود، ما صدای پسر رییس بانک را می شنویم.

پسر رئیس: ترس و اضطراب باعث می شه اون ها به انتظارات بقیه تن بدن، اون ها خودشون انتخاب می کنن و بعد خودکشی می کنن، باید این رو به پدر بگم (قهقهه می زند) اون بشنوه تو می خواستی خودکشی کنی حتما با یه اردنگی میندازت بیرون...

# نمایشنامه ششم

## پیر مرد

شخصیت ها:

دختر

مرد نظامی

پرده کنار می رود، همزمان صدای شلاق خوردن و ضجه ی یک نفر را می شنویم، دختر شلاق را زمین می گذارد و نفس نفس می زند. پیرمردی را می بینیم که او را با نایلون محکم به یک درخت بسته اند، پیرمرد رو به مردم دارد.

دختر: (رو به مردم) فک می کنی اگه بشینم و بعدش بهونه بیارم که خسته بودم باور می کنن؟

پیرمرد: باور می کنن خسته شدی اما خب اونموقع فکر می کنن مبارز خوبی نیستی.

دختر شلاق را زمین می گذارد و می نشیند .

دختر: کی شب می شه!

پیرمرد: به آسمون نگاه کن! حواست کجاست؟ تازه آفتاب طلوع کرده و تو به همین زودی منتظر شبی؟ (و لبخند می زند) درسته آفتاب تازه طلوع کرده!

دختر: (متعجب) باید دعا کنی هرچه زودتر شب برسه. مگه نشنیدی رئیس چی

گفت؟

پیرمرد: (می خندد) درسته شنیدم، گفت باید تا غروب آفتاب زیر شلاق بگیریش... شلاق خوردن رو دوست ندارم، برعکس سوسیس. اما خب حتی اون رو هم به اندازه ی آفتابی که تابیده دوس ندارم... و این آفتابیه که نمیره، قوانین رو بهم زده و بعد از این آفتاب دیگه شی نخواهد بود.

دختر: (درحالیکه دستش را به علامت سکوت جلوی دهنش گرفته) آروم! تو رو بستن اینجا که درس عبرت بشی برای بقیه نه اینکه قهرمان بازی در بیاری...

دختر به ساعتش نگاه می کند و خودش به سمت دیگر درخت تکیه می دهد.

دختر: خیلی خسته شدم! می بینی صدای گلوله ها و بمب ها چقدر نزدیکه؟ هر بار انگار می خواد بیاد وسط سینۀ ما بخوره نه؟ (سرش را به درخت تکیه می دهد) اما حتی با وجود همه ی اینا اینقد خسته م که می تونم چند ساعت بخوابم.

پیرمرد: چقدر داری غر می زنی؟ این همه گلایه فقط برای اینکه دادن یه نفر رو شلاق بزنی؟ درحالیکه این تو جنگ یه جور خوش شانسی محسوب میشه، کسی که شلاق میخوره می تونستی تو باشی نه؟

دختر: آسون بنظر میاد اما من از همون بچگی هم از اینکه یه نفر رو بزنم بدم می اومد.

پیرمرد: حالا که داری اینکارو می کنی نه؟

دختر: من مجبورم!

پیرمرد: نه تو خودت انتخاب کردی که این شلاق رو بگیری دستت.

دختر: (بلند می شود و رو به روی پیرمرد می ایستد) من مجبورم این کارو بکنم، اگه نمی جنگیدم یا تسلیم می شدم دشمن تیکه تیکمون می کرد. هممون رو. هه باور کن دشمن از اونیه که تو فکر می کنی خونخوارتره پیرمرد، والا بهش نمی گفتمی آفتاب...

پیرمرد: وقتی بچه بودی همیشه کتک می خوردی نه؟

دختر: (متعجب) نه... نه همیشه.

پیرمرد: تو وقتی بچه بودی همیشه کتک می خوردی من یادمه... و حالا می

تونی با شلاق زدن یه پیرمرد کشورت رو از دست دشمنای خون خوارش نجات بدی...

بزرگ شدی نه؟

پیرمرد شروع به آواز خواندن می کند.

یه روزی ما خیلی جوون بودیم

برای بزرگ شدن بهونه ی کوچیکی می خواستیم

و حالا همه اون بهونه های کوچیکو دارن

و همه می تونن یه شلاق داشته باشن

ولی ما یه روزی واقعا جوون بودیم

و نیرومند

دختر: بس کن.

دختر از پشت درخت بیرون می آید، تا کنار صحنه نزدیک می شود و به دوردست

خیره می شود.

پیرمرد: (هیجان زده) نگاه کن، اونجا اون رنگای قرمز رو می بینی؟ خورشید داره

غروب می کنه...

پیرمرد: (با بی حوصلگی) چرا یه آدم کم حرف تر رو برای این کار انتخاب نکردن!

دختر: میخوای بگی همه ی این ها تقصیر من بوده؟

پیرمرد: فک می کنی وقتی گیر کسایی می افتی که مقصر بودن یا نبودن تو

براشون مهم نیست اهمیتی داره که بخوای تقصیرا رو بندازی گردن یکی دیگه...

دختر: (حواس پرت) الانه که جمع بشن!

پیرمرد: اون ها از همون اولش هم نرفته بودن!

دختر: (با صدای آرام) بخاطر یه سوسیس و کمی قهوه! می تونستی از خودم

بخوای! یا حداقل بعدش می تونستی کمتر حرف مفت بزنی ولی تو چیکار کردی؟ هی

داشتی از کارت دفاع می کردی و یه جورى جوابشون رو میدادی که انگار داری با یه

دشمن حرف می زنی!

پیرمرد کمی مکث می کند، ظاهراً دارد فکر می کند.

پیرمرد: مگه من چی گفتم... قرصام رو نمی خورم کمی فراموشکار می شم

دختر: وقتی گرفتنت یکی از اون ها گفت حالا بهت نشون می دم دزدیدن غذا یعنی چی؟ و می دونی تو چی جوابش رو دادی؟ گفتی چطوره اینم نشون بدین که خوردنش یعنی چی؟ و اون گفت: چرا با ما مثل یه دشمن حرف می زنی و تو جواب دادی: همش یه سوسیس بود و تو بخاطرش من رو به درخت بستنی، فک می کنی یه دوست همچین کاری می کنه؟ باورت می شه؟ دقیقاً همچین سوالی پرسیدی!

پیرمرد: اوهو دوباره شروع کردی؟! همش دو تا سوسیس بود، نه گوشواره ی طلا.

دختر: پس حالا خوب شد ها!! من سه روز تمومه که مجبورم پیام اینجا و تورو شلاق بزنم... اونم جایی که همه ی مردم می تونن ببینن. حتی دیروز پسری که دوستش دارم برای من هورا کشید و گفت، آفرین کمک نمی خوای؟ می دونی این یعنی چی؟ پیرمرد: تا اونجایی که من می دونم، این یعنی اینکه پسره زیادم بدش نیومده پس به دلت بد راه نده.

دختر: (گرفته) من که می دونم بیشتر مردم فقط برای اینکه ما کاری بهشون نداشته باشیم میان و از این حرفا میزنن...

پیرمرد: خود منم هربار که یکی رو به درخت می بستن می اومدم هورا می کشیدم. ولی بازم سر از اینجا در آوردم... ولی خیالت راحت اگه تا چند روز دیگه سر از اینجا در نیاره شاید بتونی بری و بهش بگی دوستش داری .

پیرمرد سرش را پایین می اندازد و چند بار سرفه می کند. سرش را که بلند می کند کنار لبش خونی است. به دست خونی اش نگاه می کند.

پیرمرد: می بینی خون بالا آوردم!

دختر: ولی همش تقصیر خودته!

مرد نظامی نزدیک می شود و پیرمرد را ورننداز می کند

مرد نظامی: پس بالاخره خون بالا آورد ( با بی میلی به دختره نگاه می کند) من یه دختری دیدم که تو نصفه یه روز کارشو انجام داد.

پیرمرد: (هنوز سرفه می کند) قربان قربان اون کارشو خوب انجام می ده. منم که خیلی مقاومت می کنم. قربان من از همون اول اولش مدام از این و اون کتک خوردم. آخه من بچه ی یه خانواده ی فقیر بودم برای همین به این راحتیا از پا در

نمیام... شرمنده ام که اینو می گم!

دختر: تو همه چیزو خراب کردی!

مرد نظامی: (به دختر نگاه می کند) برای تو که خیلی بد شد!

پیرمرد: نترس، مردم گرسنه زیاده، کسای بیشتر پیدا می شن که هوس خوردن  
یه سوسیس به سرشون می زنه و تو می تونی حسابی اونارو شلاق بزنی...

مرد نظامی شلاق را از دختر می گیرد. مردم کم کم جمع می شوند.

مرد نظامی: چطوره، ها، خوبه، زود باش بلبل زبانی کن که نمایشمون بهتر بشه

همراه با شلاق زدن پیرمرد شروع به خواندن می کند:

فردا نمایش ما بهتر خواهد شد

روز به روز ما جسارت بیشتری خواهیم یافت

و پس فردا این نمایش بنظر شما عالی خواهد آمد،

و کسی اشک نمیریزد

زیرا آنکه زیر پایمان له می شود

دشمن است.

مردم هورا می کشند و شروع به کف زدن می کنند، خیلی ها فیلم می گیرند،

دختر گوشه ای ایستاده و به تماشاگرهای پایین صحنه نگاه می کند.

# نمایشنامه هفتم:

## کی وطن پرست تر است؟

شخصیت ها:

پیرمرد

زن

مرد نظامی اول

مرد نظامی دوم

صدای انفجارهای پی در پی می آید و همراه آن پرده به آرامی بالا می رود. یک صندلی مجلل و یک پنجره ی بزرگ.

زن ترسیده کنار پنجره ایستاده است و مرد با بی قیدی داخل صندلی لم داده است. صدای انفجار مهیبی باز همه جا را پر می کند، زن درحالیکه صورتش را با هر دو دستش پوشانده است هق هق زنان خود را به پای پیرمرد می اندازد.

زن: خدای من! انگار دنیا به آخر رسیده، اون بیرون رو ببین، خونه ها رو ببین، انگار طوفان رو همشون رد شده!  
پیرمرد سکوت می کند.

زن: همه میمیرن، همه... دیگه فرقی نمی کنه زن یه کارگر باشی یا یه کارخونه

دار پولدار. گلوله ها کورن! این باید خود قیامت باشه... مگه نه؟ مگه نه؟  
پیرمرد همچنان سکوت کرده است، زن بلند می شود.

زن: ای کاش دو تا بال داشتم و می تونستم پرواز کنم... (دست هایش را بلند می کند، انگار با این کار بال هایی را که دارد نشان می دهد)  
پیرمرد همچنان ساکت است.

زن: زندگی، تو یه کشتی طوفانی آدمو پیر می کنه! من دو تا بال می خوام، دو تا بال برای پرواز و یه چشم به اندازه ی اقیانوس تا برای عزیزی که از دست دادم اشک بریزم، خدای من این تنها کاریه که از دستم برمیاد!  
صحنه کاملاً تاریک می شود، نور روی زن می افتد.

زن: چند روز پیش مادرم و دو تا از برادرانم کشته شدن... اونا توی یه مدرسه پناه گرفته بودن! غیرنظامی بودن... (زن صدایش را پایین می آورد) نظامی ها هم اونجا بودند. (باز هم صدایش را پایین می آورد) یه زمزمه هایی بود (درحالیکه با دامن پیراهنش بازی می کند) درسته یه عده چو انداخته بودن که برادر کوچیکم با نظامی ها درگیر شده بود. اون گفته بود، یا ما باید بریم بیرون یا شما، و بعد اونا زیر مشه و لگد گرفته بودنش و بعدشم که داداش بزرگم... (سرش را بلند می کند) بگذریم، (به پیرمرد اشاره می کند) اون ترتیبی داد که اونا به عنوان شهید نوشته بشن، هم بخاطر شهرت خودش و هم اینکه نمیخواست کسی منو اذیت کنه...  
می نشیند.

زن: همچین موقع هایی نمی شه فهمید نظامی و غیر نظامی کیه!

## صحنه دوم

پیرمرد در صندلی خزیده و زن باز کنار پنجره ایستاده است.

زن: پیر بودن باید خیلی خسته کننده باشه. حتی خسته کننده تر از معشوقه ی یه مرد پولدار بودن، و همین گاهی خودش تسکین بزرگیه!  
زن پیرمرد را ول می کند و کنار صحنه می آید.

زن: بمب دنبال بمب! انگار رو یه زمین آتشفشانی زندگی می کنیم. ولی اونو

ببینید، خودتون ببینید، اون اصلا هیچ اهمیتی نمی ده، چه یه زمین آتشفشانی و چه یه کشتیه طوفان زده... برای یه پیرمرد هرجایی می تونه آخرین جایی باشه که توش نفس می کشه... اون میدونه هرجایی می تونه گورش باشه... (کمی مکث می کند) بهر حال اون می دونه هیچکس دیگه هرگز عاشقش نمی شه... منظورم یه عشق واقعیه... از اونایی که لااقل یه قسمتش بخاطر خودش نه بخاطر پولاش!

زن باعجله کنار پنجره می رود و نگاه می کند.

زن: نگاه کن! اون جوون ها رو ببین، بهشون چه موهبتی داده شده. انگار خودِ خودِ خدا تو گوششون خونده و به خوابشون اومده که باید نجاتش بدن، و اونا اونقدر قوی هستن که حاضرین این کار رو انجام بدن... (غمگین) برادر کوچیکترمم همیشه خواب این رو میدید که یه روز اونقدر بزرگ بشه بتونه ما رو نجات بده، بگذریم!

زن باز برمی گردد و با تماشاگرها حرف می زند.

زن: من خیلی جوونم و خیلی زیبا. (مکث می کند) بله اونقدر زیبا بودم که تونستم (برمی گردد و به پشت سرش و به پیرمرد نگاه می کند) اون پیرمرد رو از راه به در کنم. باوجود اینکه چند تا بچه ی همسن و سال خودم داشت! اون معشوقه ی منه هر چند بین خودمون باشه حتی گرونترین عطرها ی دنیا هم نمی تونه بوی لجنِ نفساش رو بگیره...

زن می نشیند و همچنان به مردم خیره می ماند

زن: (باخودش حرف می زند) من چه کمکی می تونم به اون لعنتی ها بکنم که نمیدارن از شهر خارج بشم!

پیرمرد تکانی به خودش می دهد.

پیرمرد: یه زن پر حرف باعث می شه آدم راحتتر چرت بزنه!

زن: پس بالاخره افتخاری دادی حرف بزنی؟

پیرمرد: بله خانوم کوچولو به گمانم حرف زدم!

زن: پس مثل همیشه داری منو مسخره می کنی؟

پیرمرد: کوچولوی خرگوش فراری، کی جرات داره ونوسِ عصبانی رو مسخره

کنه؟

زن: یه پیرمرد که حتی نمی تونه از جاش تکون بخوره!

پیرمرد آهسته از جایش بلند می شود و از پنجره نگاه می کند. زن متعجب به او

نگاه می کند.

زن: چیه مثل یه مسافر قدم برمیداری!

پیرمرد: برای سفر احتیاجی به پاهای من نداریم.

زن: (تمسخرکنان) برای فرار کردن نه تنها باید قدم برداشت بلکه باید دوید.

پیرمرد: همه نگرانن مگه نه؟

زن: (ترسیده) می ترسن که بمیرن!

پیرمرد: پس می خوان فرار کنن؟

زن: اون ها جوونن و دو تا پای سالم دارن پس منطقی بنظر میاد!

پیرمرد: هوم... پس می خوان فرار کنن!

زن: اگه بتونن

پیرمرد: خودت همین الان گفتی جوونن و می تونن فرار کنن!

زن: ولی آخه نظامی ها می گن...

پیرمرد: نگاه کن... خودت ببین چقدر کوچیک و بدبختن... چقدر خار و خفیفن!

زن کنار پیرمرد می آید و سعی می کند به نقطه ای که او خیره شده است خیره شود.

زن: اونا از ما هم قد بلندترن... (با دست یک نقطه ی بخصوص را نشان می دهد)  
اونو ببین قشنگ دو برابر توئه. اما ما داریم از جای بلندی نگاشون می کنیم و اونا کوچیک بنظر می رسن.

پیرمرد: (با حسرت) درسته... از پایین که نگاه می کنی همیشه منظره ها زیباترن... بعد مردم حسرت اینجاها رو دارن!

زن: فکر می کنی کسایی که دارن میمیرن، براشون مهمه وقتی دارن میمرن  
منظره ی جلو روشون زیبا باشه یا نه؟

پیرمرد: (عصبانی فریاد می کشد) تموم کن مضرخفانت رو... چند دقیقه ی پیشم  
از اون دو تخم جن حرف زدی... رسما بگو ملت برای تو...

زن: (ترسیده) تو خودت اون روز گفتی ما هرچقدر بیشتر اوج بگیریم اونا

مجبورن پایین تر برن...

پیرمرد: (متعجب) من همچین حرفی زدم؟ پس حتما خیلی مست بودم...

زن: تازگی یه کتاب خونده بودی، فرق زیادی هم نمی کنه مگه نه؟

پیرمرد بی حال و خسته باز لم می دهد توی صندلی. زن کنارش روی زمین می نشیند و درحالیکه سعی می کند با ناز و غمزه حرف بزند کلمات را می کشد.

زن: اینهارو ول کن... نمی خوام فرار کنیم

پیرمرد: خودت گفتی من برای فرار کردن زیادی پیرم!

زن: منظورم این نبود...

پیرمرد: هیچوقت فرار نمی کنم ما یه ملتیم... چه من و چه کارگرم!

زن: (هق هق شروع به گریه کردن می کند) یعنی ما هم... ما هم باید بمیریم؟!

پیرمرد: همه که بالاخره میمیرن.

زن: ولی...

پیرمرد: همه ی ما باید در حد توانمون به ملت کمک کنیم یا نه؟

زن: (باحواس پرتی) خودت اون روز تو تختخواب به من گفتی اونا با جانشون کمک می کنن و ما...

پیرمرد: (حرفش را می برد) حتما قبلش یه کتابم خونده بودم؟

زن: بله از کجا فهمیدی؟

پیرمرد: فهمیدنش سخت نیست!

زن: ولی...

پیرمرد: همه ی زن ها فقط می گن ولی، یا همه ی زن هایی که من شناختم فقط همینو بلدن؟

زن: ولی...

پیرمرد: ولی نداره این یعنی ملت واحد

زن: آره تو تازه یه کتاب خوندی؟ پس ما هم باید بمیریم!

صدای کوبیده شدن در می آید و نزدیک شدن پوتین های نظامی.

زن باعجله در را باز می کند، یک مرد با لباس نظامی داخل می شود. مرد نظامی

صدایش را صاف می کند.

مرد نظامی: قربان من دستور دارم هرچه زودتر شما رو به خارج از شهر متقل کنم.

پیرمرد: بله هرچه زودتر، البته بعد از اینکه من و خانوم لباس مناسب پوشیدیم  
مرد نظامی: درسته ما منتظر می مونیم.

زن: خدایا شکرت... خدایا شکرت...

پیرمرد: می بینی که برای کسی که نه پای درست حسابی داره و نه جوونه فرار کردن گزینه ی خوبی نیست نه؟

زن باخوشحالی پیرمرد را در آغوش می کشد و همراه او از صحنه خارج می شود،  
مرد نظامی با سربازی که بهش پیوسته کنار پنجره می ایستند.

مرد نظامی: (سیگار روشن می کند) پیرمرده خوب خونه و زندگی ای داره، نه؟

مرد نظامی دوم: بله قربان (تمسخرکنان) کسایی که همچین خونه هایی دارن خیلی وقته رفتن، فک کنم این آخریه!

مرد نظامی: (به دور و برش نگاه می کند) پیرمرد از چند سال پیش بزرگترین کارخونه ش رو تغییر کاربری داد و بجاش برای سربازای وطنش اسلحه ساخت، پس اون یه وطن پرست واقعیه!

مرد نظامی دوم: (بدون مکث و با صدای بلند) بله بدون شک!

## نمایشنامه ی آخر.

(سوال هایی که این روزها با خواندن تاریخ برای یک کارگر پیش می آید)

صحنه تاریک است یک میز و صندلی در مرکز صحنه قرار داده شده است، روی صندلی یک آباژور روشن است و کتابی باز است. صحنه که روشن می شود کارگر بدون اینکه سرش را بلند کند همچنان به کتاب نگاه می کند.

کارگر: (از روی کتاب می خواند) وقتی شاه پدرو در پرتغال به سلطنت رسید معشوقه ی مرده ی خود را از آرامگاه خارج کرد و معشوقه ی مرده به عنوان ملکه ی پرتغال تاج گذاری کرد. درباریان مجبور شدند در برابر ملکه ی مرده تعظیم کنند و دست هایش را ببوسند. آیا این دیوانگی یک عاشق است یا درایت یک آدم عاقل برای زنده کردن آنچه مرده است؟

کارگر سرش را بلند می کند و به تماشاگرها نگاه می کند.

کارگر: نظر شما چیه رفقا؟ شاه پدرو شما رو یاد کسی نمیندازه؟ یاد دمکراسی غربی، یا امپریالیسم هاری که بالاخره یکی بهش پوزه بند زد؟ شما هم فکر می کنید معشوقه ی مدرن شاه پدرو همان دمکراسی مرده ای است که نمی توانند قبول کنند از مرگش زمان خیلی طولانی می گذرد، و بخاطر همین اونو از گور بیرون آورده اند. و آنچه از گور بیرون آمده همان چیزی ست که از یک دمکراسی مرده حاصل می شود، موجودی با صلیب شکسته بر پیشانی، و جهانیان دستش را می بوسند. آیا این دیوانگی یک مغلوب است یا درایت یک آدم عاقل برای زنده کرده آنچه مرده است؟ در هر صورت هیچکدام از این ها مهم نخواهد بود. چون این خلف دمکراسی باز به گور برخواهد گشت و این بار با یک پرچم سرخ بر بالای قبر به عنوان نقطه ای که فتح شده!